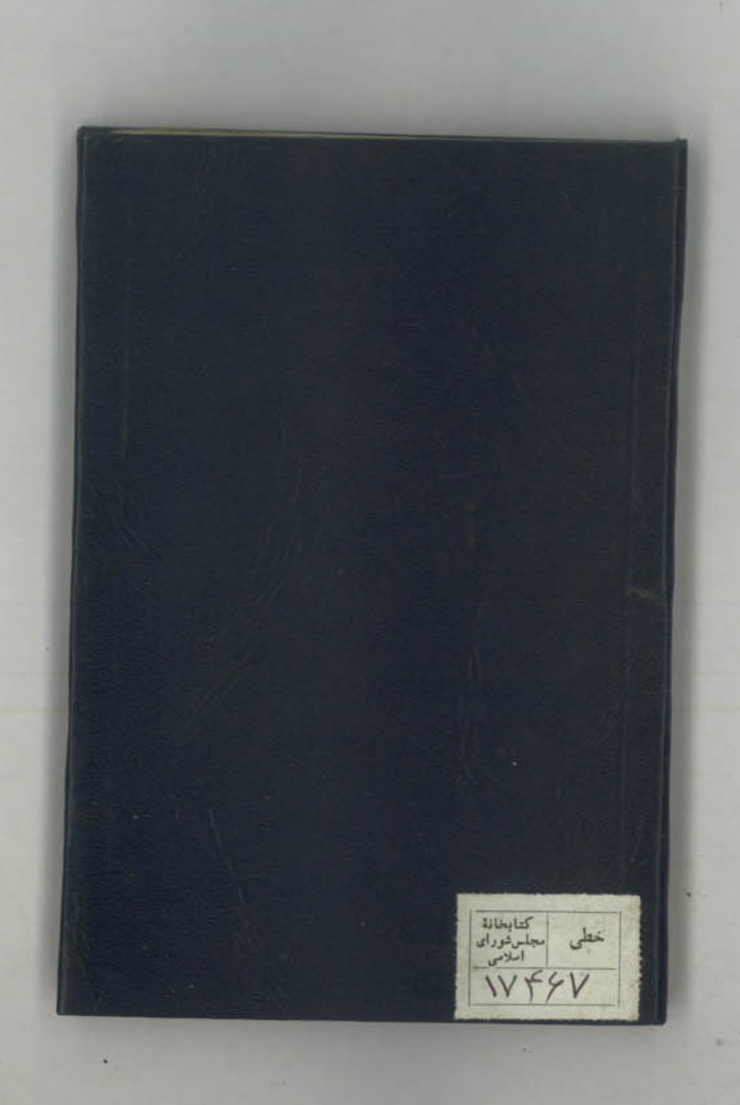
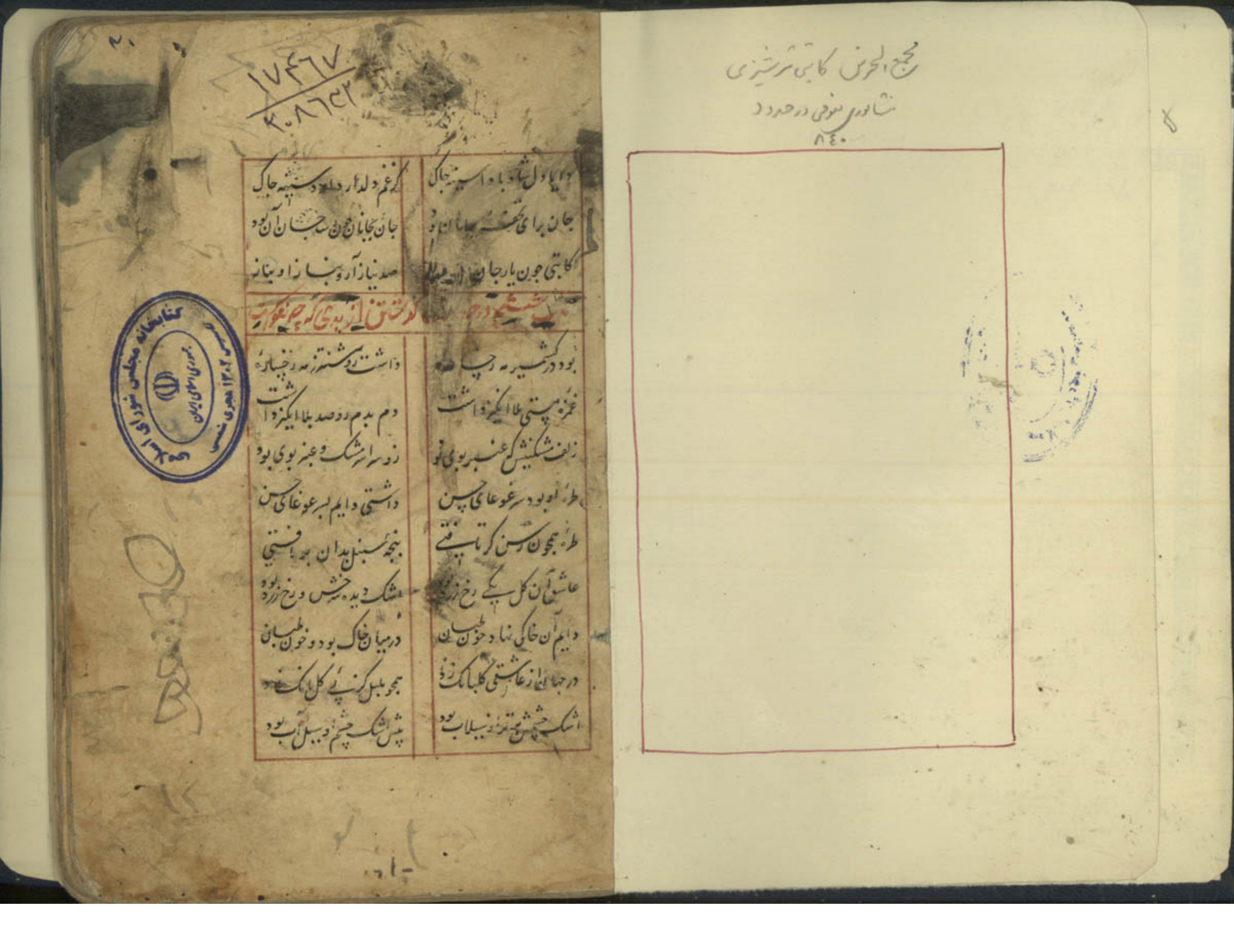


کتابخانهٔ
مجلس شورای
اسلامی
خطی
۱۷۴۶۷



کتابخانهٔ مجلس شورای اسلامی
جمهوری اسلامی ایران
شمارهٔ ثبت کتاب
۲۰۸۶۴۳
کتاب ناظر و منظور = مجمع البحرین
مؤلف شمس الدین محمد کاتبی
مترجم
شمارهٔ قفسه ۱۷۴۶۷



وایا دل شاد باد اسینه چاک — گر غم دلدار دارد سینه چاک
جان برای تحفه جانان بود — جان بجانان چون رسد جان آن بود
کاتبی چون یار جان [illegible] — صد نیاز آرد بنا زاو نیاز

[illegible] [illegible] کاشتن از بوی که چه [illegible]

بود در کشمیر [illegible] — داشت روشن تر زمه رخساره
غمزه مستی بلا انگیز داشت — دم بدم رو صد بلا انگیز داشت
زلف مشکینش که عنبر بوی بود — زو سراسر مشک و عنبر بوی بود
طره او بود سر غوغای چین — داشتی دایم بسر غوغای چین
طره همچون رسن کرتاب فتی — پنجه سنبل بدان بر بافتی
عاشق آن گل یکی رخ زرد بود — اشک دیده سرخ و رخ زرد بود
دایم آن خاکی نهاد خون طلبان — در میان خاک بود و خون طلبان
در جهان از عاشقی گلبانگ زد — همچو بلبل گرز پی گل بانگ زد
اشک چشمش همه تر ز سیلاب بود — پیش اشک چشم د سیل آب بود



نامدی الا بتر بودی ز عشق / کار هر ساعت بتر بودی ز عشق
بود روزی در طواف یک هزار / آمد آوازی که ای نالان زار
بنده بودی چون تو عشری بی‌نزار / از غم دل بوده همچون تن نزار
لیک آنفزون همه بود و نبود / چاره ساز کار جز مرگم نبود
چیست عاشق بودن الا خون خوری / تا بعشق دل بپری خون خوری
چون شنود این قصه آن آشفته حال / شد برو یکبارگی آشفته حال
خواست مردن عشق فرمودش که پای / تا نهی در کوی سر و خویش پای
چونکه شد در شهر آن آتش نهاد / دیگ سودا بر سر آتش نهاد
در زمان آن خسته افکار جان / داد از غم با تن افکار جان
عاشقی را جان فشانی به بود / عاشقا گر جان فشانی هم بود
هر که جان افشان نشد در راه عشق / بست بر روی دلش در راه عشق
عاشقا زاعشق باشد دستیار / هیچ جای عشق ننهد دست یار
کابتی کار تو دایم عشق باد / زانکه غیر از عشق باشد جمله باد

ای دل آواره صحبت دوست باش / روز و شب با اهل صحبت دوست باش
هر که اول ذوق صحبت یافته / اهل دل خوانند صحبت یافته
صحبت دانا بود پر فایده / بردن از صحبت بود پر فایده
آنکه او دانا و صحبت دیده است / هرچه دیده است او صحبت دیده است
صحبت دانا دهد چون مشک بوی / بی خطا در صحبت آی و مشک بوی
یاروان پاک صحبت خوش بود / آنکه باشد پاک صحبت خوش بود
صحبت از یابی بمرد حق شناس / صحبت او را ممان حق شناس
صحبت مردان بود جان پروری / چون در آن صحبت روی جان پروری
صحبت آمد کام هر دانشمند / زانکه از صحبت شود دانشمند
ور ز من این نکته را خواهی نظیر / بر تو خوانم قصه‌های بی‌نظیر

باب هفتم در قناعت [illegible]

حاجبی بیک اختر جمشید داشت / کش ز دوش سیرتی جمشید داشت



نخل جانش میوه بهبود داشت / هر چه آن بهبود را بهبود داشت

حاجبی بود او بغایت بختیار / بود هم دولت بد و هم بخت یار

گفت روزی شاه را کای نیکبخت / باد بر رسم بدانت نیکبخت

ترک صحبت کن بجاهل زینهار / ور فتد صحبت بجاهل زینهار

صحبت جاهل بود سرجمله غم / بلک جاهل پای تا سر جمله غم

آنکه او با نیک صحبت داشته / راستی را نیک صحبت داشته

صحبتت بخشد بعالم مقبلی / چون شدی هم صحبت او مقبلی

کاتبی هر کس که صحبت دیده شد / در میان اهل صحبت دیده شد

باب هشتم هر چه غم روزی نماید از لوح دل باید برد رنگ

پادشاهی در دیار شام بود / در دعایش خلق صبح و شام بود

بخت گیتی دیدش کای کامیاب / دافع ناکام باش و کام یاب

دست او آنقدر که زرپاشان شدی / زو چو از خورشید زرپاشان شدی

گفت روزی پیسری کای تاج بخش / از چه آمد چون سرانت تاج بخش

گفت من بودم ز اول خرقه پوش / بود بهر پیر هم آن خرقه پوش

این گدا را داشتی پیر آن خوش / فهمها میگفتی از پیران خویش

تا بهم در خدمت آن پیر بود / جان و دل در خدمت آن پیر بود

بارها کردی دعا کای نوجوان / پیر چون گردی شوی از نو جوان

شد صفای صحبتش همره مرا / گشت روشن هم چو مهر و مه مرا

چون ز صحبت من ظرافت یافتم / فاقه را در منظر آفت یافتم

صحبت مردان چو دارد عطرسای / زو در آن صحبت چو مردان عطرسای

هر که با اهل صفا صحبت گرفت / پشت بر روی سپهر در صحبت گرفت

صحبت مردان بود آب حیات / گشت تن زنده و رسد آب حیات

خوش بود در صحبت مردان طلب / کاتبی در صحبت مردان طلب

باب ۹ در معامله نظر سوی حق و روی او باید دید

بود در کرمان شهی آگاه دل / چون کرمانش ز جان آگاه دل



قدر و جاهش برتر از نه طاق بود   همچو کسری در بزرگی طاق بود

پیشتر از فغان و آه دادخواه   عدل بنمودی و گفتی دادخواه

بود همچون همتش عالی نسب   کم بود چون او شهی عالی نسب

عاقبت چون می شد از عالم بدر   گفت با فرزند کای جان پدر

خوش بود صحبت غنیمت داشتن   باید صحبت غنیمت داشتن

هر که شد در صحبت نیکان بزرگ   رود گشت از صحبت نیکان بزرگ

هر کرا با مردم خوش صحبتیست   می توان گفتن که او خوش صحبتیست

کی شود چون مردم روشن ضمیر   بی چراغ صحبت روشن ضمیر

صحبت نیکان نکان زان بود   صحبت آری خوش بود زان بود

کاین صحبت بخاص الخاص بود   عام هم داند که صحبت خاص بود

باب دوم در بیان حکایت پادشاه زنگبار

بود شاهی در دیار زنگبار   داشتند از ظلمش اهل زنگ بار

چون کسی را دیدی آن ناکس بر   چون خودش گفتی که ناکس بر

الکس ار

الکس ار ماهی بر آتش داشتی   ورنه از سوزش بر آتش داشتی

زان همی گویا د شاه زنگ بود   زنگ را زآینه دل بر زنگ بود

داشت عکس خود وزیری عدل جو   دائمش گفتی کام از عدل جوی

چون ترا کمتر زمانی کین بود   تا نگیت با اهل عالم کین بود

ظلم کردن عاقبت محمود نیست   ظالمان را عاقبت محمود نیست

روز و شب گفتی ز نیکان بد مگیر   لیک طبع او نبودی بد مگیر

بود روزی شاه در نخجیرگاه   آهویی که بود در نخجیرگاه

در پی نخجیر هر سو تاختی   داشتی آن روز هر سو تاختی

دید در کنجی یکی دل سوخته   هم کباب سینه هم دل سوخته

رفت و همصحبت بدان درویش گشت   کرد یکساعت بدان درویش گشت

گفت کاینجا از چه گشتی پای بند   هست اینجا گو بیا بر پای بند

گفت بس کز جور تو درمانده ام   راست همچون حلقه بر در مانده ام

بهر سوزش شمع تو نفروختند   یا خلایق را تو نفروختند



برجهان این نوع بیداد تو چند — این همه بیداد و بیداد تو چند
عدل کن گر بایدت نام آوری — کز عدالت پی سوی نام آوری
گرد شاه از ظالمی کوتاه دست — با کشید از ظلم و شد کوتاه دست
چون شده بیداد ران درویش دید — شد بدید اورا ازان درویش دید
هرکه صحبت با توانگر دل نداشت — چو بخیلان توانگر دل نداشت
صحبت مستان ترا راحت دهد — ور شوی محزون غم راحت دهد
کاتبی ار خواهی ار صحبت مدار — جز بنیکو سیرتان صحبت مدار

بود شیخی در یمن پاک اعتقاد — پاکتر او را ز هر پاک اعتقاد
بر مثال ... عالم کرده بود — خاک راهش را دو عالم کرده بود
نفس را میداد دایم گوشمال — جان چو گر میگفت گو را گوشمال
کی توان گفتن کرامات او نداشت — در کرامتها کرامات و نداشت
کاتبی بر هوا چون وطن چرخ — که فلک با انجم آوردی بچرخ

کار او دایم نماز و روزه بود — چون نکردش روزه هر روزه بود
سایلی گفتش که ای عیسی نفس — روح بخشت هست چون عیسی نفس
دولتی بخشم که روز افزون بود — راحت من روز روز افزون بود
شیخ گفت ار بایدت دارالسلم — صحبت نیکان طلب کن والسلام
صحبت دانا نباشد بی خواص — هست عام این نکته نزدیک خواص
صحبت از دانش غنی می‌سازدت — ور گدا باشی غنی می‌سازدت
کیست دانا مرد صحبت جوی و بس — کاتبی از دهر صحبت جوی و بس

ا

ای دل بیچاره دست از عجب دار — زانکه در پامالی افتد عجب دار
عجب را بسیار باشد بار برس — باورت گر نیست از من بار برس
آنکه ورز عجب دشمن دوست — دشمن جمع و شد بد دشمن دوست
چون ندارد پای داری سرکشی — پای داری نبودت گر سرکشی
در طریقت بشنو این پند رهی — درگذر از عجب اگر مرد رهی



گر ترا رستم تکبر عادتست — یادگار این ز غول و عادتست
عجب آرد مرد را سرکوفتن — عجب را باید بیا سرکوفتن
عجب در سینهٔ فرعون یافت — لاجرم از پس پی فرعون یافت
ور مثل خواهی ز من میدار گوش — گوش چون داری سخن میدار گوش

بود در مغرب امیری با سپاه — داشت بیش از حد امیری با سپاه
گرد شد در مرز او روز شمار — لشکر او را نه آمد در شمار
شهریاری بود الحق ملک بخش — گاه کردی شهر و گاهی ملک بخش
لیک بس با عجب بود آن شهریار — زان نبودش اهل شهری یار
در عجب بود از عجبش جهان — بلکه عالم بود از عجبش جهان
تا که آمد لشکر اقلیم گیر — گفت با او ترک این اقلیم گیر
آن سپهدار از عجب خودپسند — گشت همی اعدا عجب خودپسند
چون عدو با خود برابر گشته دید — شهر و خیل از خویشتن برگشته دید

سوی جنگش هیچ یارای نبود — چون گریزش فکر یارای نبود
منهزم گردید آن بسیار عجب — در کمی افکندش آن بسیار عجب
چون ز ملک خویش رفت آن دربدر — رفت در دنباله اش خیلی بدر
زو نشانی در که و دریا فتند — رفته بود او در که و دریا فتند
چون شد از خیل عدو آگه درون — سوختش همچون دل آگه درون
گفت با خود کین سپاه خون خورند — چون مرا گیرند در دم خون خورند
بال بگشاد و برید از کوه پیار — با سیه بختی چنان گر کوه پیار
عجب را اینست یاری عاقبت — بیکسی جرح و باری عاقبت
عجب باشد ره روان را راه زن — بگذر از عجب قدم در راه زن
عجب داری پیشه خود را بود — بگذر از این که او خود را بود
عجب سازد ره روان را پایمال — عجب را انداز و بر وی پای مال
بگذر از عجب و بمسکینی گرو — ور شهان می بر بمسکینی گرو
رشته آمد مرد دامن کش عجب — کاتبی مردانه دامن کش ز عجب



خسروی بر ملک ایران شاه بود / آن ملک را نام ایران شاه بود
همچو او یک شاه لشکرکش بود / خود چه بود از باب لشکرکش بود
هر کجا می شد سپاه آراسته / ملک بی شد زان سپاه آراسته
لیک چون استی شدی دشمن شکست / آمدی آوازه کش دشمن شکست
هر کجا می رفت می آمد تباه / میکشید از گرمی تاب تب آه
روزی از دشمن فراوان کشته بود / زو در آن میدان فراوان کشته بود
ناگهان خلقش هزیمت جوی گشت / چشمش از سیل هزیمت جوی گشت
در گریزش دید درویشی عزیز / گفت کای مصر دو عالم را عزیز
راست باید رسم عجب و خسروی / گر تبرک عجب گفتی خسروی
چون فرود آمدی بشهر و شکست / با همه خود در طریق پشکست
عجب رسم و کار نااهلان بود / آنکه ورزد عجب نااهل آن بود
عجب باشد مرد را در پا فکن / عجب را مر دانه مرد پا فکن

فارغ

فارغ از عجب آدمی سیرت بود / لایق هر آدمی سیرت بود
کاتبی را عجب گرد پشت نیست / نیک بنگر عجب چیزی پست نیست

پادشاهی بود نامش فیل تن / میزدی در رزم بر صد فیل تن
چون شدی بر دشمن خود تیغ کش / آسمان از مهر گفتش تیغ کش
ور شدی بر دشمنی ناوک فکن / تیر گفتش از فلک ناوک فکن
زو ندیدی افلاک در ناورد پشت / در زمین هرگز کسی ناورد پشت
داشت طبع قابل و درویش دوست / بود با او خواجه و درویش دوست
میشکفت چون دو کردان کلام / میستاند از دشمن و از دوست کام
کار خر کار خداوندی مکن / عجب آمد گفت خداوندی مکن
عجب در دانش نباید بر آن چه هست / نزد دانا این نباید بر آن چه هست
میشکفت باشد ره راحت رسان / راه پیچینی دور راحت رسان
هر کرا با میکشد دل راست نیست / می نماید گرد دل راست نیست



مسکنت باشد نشان مردمی | مسکنت گر ورد داری مردمی
کاهلی چون عجب داری نیک نیست | میل اگر با عجب داری نیک نیست

بود در بغداد رعنا صورتی | داشت آن پاکیزه رعنا صورتی
چشم کس چون آن پری پیکر نداشت | مثل آن زیبا پری پیکر نداشت
در جهان هر جا دلی گم گشته بود | در خم زلفین او گم گشته بود
بود چشمش فتنهٔ آخر زمان | خواند حسن اولش و آخر زمان
روی او چون مهر عالم تاب بود | ز آتش آن مهر عالم تاب بود
عارضی رنگین تر از گلبرگ داشت | سرو از قد و رخش گلبرگ داشت
هر که دیدی چشم خواب آلوده اش | گشتی از مستی خواب آلوده اش
داشت روی خوب و دامن پاک بود | زغم سرآلوده دامن پاک بود
کم نمی شد حسن آن آشوب دین | دم بدم زو حسن بود آشوب دین
گفت با آن شوخ از خوبان کسی | کای ترا همتا نه از خوبان کسی

حسن یار رفت و تو خوبی همچنان | هست در روی تو خوبی همچنان
هیچ ازین سر نیست ما را آگهی | باز گو این قصه گر زو آگهی
گفت روزی در چمن با می خوران | گشت میکردم چمن پیمای خوران
بود در وی پشه‌ای میان خارزار | خویش را افکنده همچون خار زار
چون سلامش گفتم و پرسید حال | شد یقینم آنکه هست او اهل حال
گفت دارم آرزوی پای بوس | پیش فرما گفت دهم بر پای بوس
گفتمش هر چند من نیکو نیستم | کی کنم بر همچو تو نیکو ستم
لیک چون بود او سواد اقدم | بوسها دادم دو پایش بر قدم
چون مرا این عجب دید و نو نیاز | برد پیش با زمین از نو نیاز
گفت در کارم نکو بودت قیام | باد خوبی تو تا روز قیام
از دعای آن بزرگ این حسن ماند | خود نخواهد داشتن این حسن ماند
آدمی را عجب سازد دیو نقش | دم بدم با او بسازد دیو نقش
گر بکار خویشتن زحمت بود | مسکنت جوی و آن رحمت بود



فکر سر کن وز تکبر در گذر / زانک هم سر بود زود در گذر
عجب باد است این افکار دید / هم بجان هم با تن افکار دید
هر که دل را از تکبر باز خواست / بود از عجبش مجبر باز خواست
بایدت تا پیشکنت در ساختن / خویشتن را خاک سر در پا ساختن
کاتبی کم کن تا با عجب اوفتاد / عاقبت بیچاره با عجب اوفتاد

بود گلرخ پاره رنگین عذار / چون عذارش کم بود رنگین عذار
داشت چون سرو سهی بالا بلند / کم بود نخلی چنان بالا بلند
غمزه چون ناوکی بر تاب داشت / زود رون مرغ با بر تاب داشت
برقع از رخساره چون برداشتی / صد دل از باغ رخش بر داشتی
او تکبر بیشتر از حسن داشت / وان تکبر بیشتر از حسن داشت
بار ها گفتی که یوسف بنده ام / بلکه صد بهتر ز یوسف بنده ام
گفت روزی عاشقی کای دلربا / دل ربایی کارت آمد دلربا

یک از ما که گهی یاد آوری / زانک بهتر نیست از یاد آوری
گفت کای بیدل میا اینجا دگر / ورنه خواهم ساخت احوالت دگر
چند پی سیم و زر آیی بر درم / عاشقی را چاره نبود جز درم
عاشق مفلس چو دیدش زر طلب / گفت سهلست از برای زر طلب
کردوانم بیت این سرو روان / من روانی در گذشتم از روان
چون که گردان شد ره رو بر گریز / آمد آن نخل صفا زا برگ ریز
جهن گو داشت چون ماه تمام / شد چو مه کش بگذرد ماه تمام
رنگ از رخ رفت آن گل چهره را / پاره پاره دید چون گل چهره را
عجب از بنیاد جهان بار آورد / نخل عمرش آسیب و غم بار آورد
عجب را نیکو نماید خوار داشت / شد عزیز آنکس که او را خوار داشت
نام با عجب از فلک شد روز به / باشدش در دور روز از روز به
عجب دارد مرد را پی مرتبت / پاک کن از عجب درع مرتبت
عجب را اولیست دشمن داشتن / زانکه نیکو نیست دشمن داشتن



نیست نیک ای کاتبی با عجب زیست / مرده دل آنکس که او با عجب زیست

ای دل آنکو شد بعزت اوستاد / کام جان و دل بعزت او بداد

پای از عزت بمعنی سروری / عزت ار داری بمعنی سروری

رسم و راه یاری از عزت طلب / ور بغیری یاری از عزت طلب

مجلسی کش عزت آمد عطرسوز / گشت آن مجلس برای عطرسوز

جهل را بیهوش دارو عزت است / نزد این بیهوش دارو عزت است

هرکه او را باشد از عزت نشان / بر دو چشم خویشش از عزت نشان

ور مثل خواهی بیارم صد هزار / در سرائیدن شوم چون صد هزار

بود شاهی نام فرخ بخت داشت / همچو نام خویش فرخ بخت داشت

چون شدی گرم آن سپهدار تیغ / [illegible] آوردی تیغ

داشتی با ساقیان عیش مدام / عیش خوش با ساقیان باشد مدام

هرکجا

هرکجا رفت آن شه کشورستان / چون قضا کفش قدر کشورستان

قصد هر قلعه که کرد آن قلعه گیر / آسمان گفتش که رو آن قلعه گیر

داشت با کفار دایم کارزار / کافران او داز وی کارزار

در غزا روزی بناگاه از قضا / رفت تا سازد نماز خود قضا

آمدش تیری و کرد از جان بری / شد کمانش قد و گشت از جان بری

چون شنید این عالم نادان و بی / گو مدامی میبد نادان و بی

عابدی دیدش بخواب افزوده قدر / گفت شاها پی حدت افزوده قدر

چرخ میخواند قدر قدرت ترا / حق چه سان داد این قدر قدرت ترا

گفت روزی ره روی آشفته وقت / در رهی دیدم بر او آشفته وقت

نفس را گفتم تواضع پیش گیر / در سلامش شد زبانم پیش گیر

زان یکی عزت رسید این عز و ناز / جوی از عزت طریق عز و ناز

خاک را اهل عزت سرمه دان / دیده خود بیاز از آن سرمه دان

عزت آمد نوبهار خرمی / چون گل عزت شکفت خرمی



هر که بی عزت برای سر نهاد — رفت و بی عزت در آن ره سر نهاد
کاتبی آنکس که او عزت نداشت — خوار گشت و هیچ جا عزت نداشت

گفت سرمستی که روزی شیخ جام — از شراب معرفت میداد جام
اهل مجلس از می مستان شدند — سربسر از جوش چون مستان شدند
بود خامی در میان انجمن — دید مستی بی پی آن انجمن
گفت شیخا تا بکی جادوگری — داستی را پهلوان جادوگری
خویشتن را نام کردی ژنده پیل — گر شنودی این که نامدی ژنده پیل
گشته در انجمن عرفان فروش — مشتری چون نیست کم عرفان فروش
این همه جاهل فریبی تا بکی — تا بکی جاهل فریبی تا بکی
شیخ ازان روی سخنش در تاب شد — سرخ همچون آهنی در تاب شد
بانگ زد بر وی که ای بیهوده گوی — چند گویی ترک این بیهوده گوی
گرد پیدا از دمش آن خام سوز — گشت بی آتش تن او خام سوز

گشت خاموش و

گشت خاموش و روانی جان بداد — رفت از وی هش ایزد جان بداد
کار بی عزت کجا جایی رسید — جز بیا عزت کجا جایی رسید
راست کاری مرد عزت کار راست — دانکه بی عزت نیاید کار راست
چون بعزت یار باشی خوش سرست — گر بعزت یار باشی خوش سرست
در جهان مرد بعزت کم فتد — ور فتد مرد بعزت کم فتد
مرد کو عزت ندارد خوب نیست — ور بصورت خوب باشد خوب نیست
کاتبی گرد ز عزت روسفید — کوش در عزت که باشی روسفید

بود در شهر نیکو طلعتی — چون نکویان دانه نیکو طلعتی
زاغ زلفی کبک رفتاری چو — در روش چون کبک رفتاری چو
چشمش از عاشق کشی بیمار بود — ناوک خون ریز او بی بار بود
آن سمن بر لاله گل پیرهن — گر سمن بودش بر از گل پیرهن
داشت روزی طوف طرف بوستان — بود از بیجایش شکل بوستان



دید پیری در چمن ژولیده‌موی | همچو احوال خودش ژولیده‌ای
گرچه می‌دیدش ستاره سوخته | بودی از امش ستاره سوخته
ریش از غم پای‌های سرکنده بود | غرق خون چون طایر سرکنده بود
آتش دلسوز چون پروانه داشت | چون بتن‌سوزی خود پروا نداشت
عاقبت آن طوطی شکرحدیث | نقل مجلس ساخت خوش شکرحدیث
گفت کای دیرینه سال پندگوی | یادگار خود مرا یک پندگوی
گفت رو در راه عزت زن قدم | تا شوی از باطنیان قدم
چون قدم در لطف عزت جان دهد | خوش تنی کز بهر عزت جان دهد
در همه راهی چو رهبر عزتست | ره بعزت رو که ره بر عزتست
کاتبی عزت سعادت برتوست | بلک از عزت سعادت برتوست

بود درویشی خوشی معروف نام | درج درویشیش معروف نام
طایرش در لامکان طیار بود | کام جان از طایرش طیار بود

دم بدم

دم بدم مانند گل آن خرقه چاک | با دل پرخون همی زد خرقه چاک
روی او از رنگ چون زر کوفته بود | مغز پیشش معرفت زر کوفته بود
هیچ کار او سرانجامی نداشت | بود بی پای و سرانجامی نداشت
از خدا دایم خدا را خواستی | غیر ازین او را نبودی خواستی
بود فرزندی نهایت دلبرش | جان خلق عالمی با دل برش
چشم فتانش که دل بیمار بود | زو هزاران جان و دل بیمار بود
آنچه زابروی کمان کردی بدید | صد کمان از خود کمان کردی بدید
بود زیبا دلبری یوسف جمال | استعاره داشت روی یوسف جمال
گرچه در حسنش کسی همتا نبود | در حیا و عزتش همتا نبود
بود در شهر آن نگار شدخوی | خسروی او را نجویی شدخوی
شاه را گشتند دلجویان او | گشت دهر از جان و دل جویان او
چون تهی گردید تخت از جانشین | جمله گفتندش بیا بر جا نشین
عاقبت مانند آن گردون سریر | بنشانید از سر گردون سریر



چون پدر شه دید او را دردبار | گفت کای از مسکنت با درد یار
دار دل در خانهٔ عزت مقیم | تا توانی بود با عزت مقیم
عزت اول در دولت گشاد | چون بعزت افتد در دولت گشاد
باشد از پی عزتی پی حرمتی | بس تو تا با عزتی با حرمتی
عزتت بخشد عزیزی تا ابد | عزت ار داری عزیزی تا ابد
آنکه عزت یافت غم فرسوده نیست | هیچ جا جانش ز غم فرسوده نیست
کس نگردد جز بعزت کامران | کاتبی عزت بدار و کامران

در ختن یک شوخ سنبل موی بود | از غوالیش روی و سنبل موی بود
بود خورشیدی عطارد بر توی | از مهش بودی عطارد بر توی
لشکر چین چو گردی تاختن | از خطایش تاختن بودی ختن
در طرب پیوسته همچون زهره بود | خود ز مه رویان گران از زهره بود
بود آن مه چهره گردون منظری | داشت عالی تر ز گردون منظری

ساجدی

سلجدی در حسن بالا دست داشت | حسن او بر پست و بالا دست داشت
بود در صحرا گشت آن لاله روی | گرمیش افروخته چون لاله روی
دید آنجا خستهٔ درویش حال | غالبش چون مردم درویش حال
آتش سوزان همی میسوختش | شعلهٔ خورشید هم میسوختش
گفت دل با او که سایه افکنش | گشت آن شاه سایه افکنش
بود درویش آنچنان یک نیم روز | چون بمغرب شد فرو یک نیم روز
دید بر بالای سر کان سرو قد | سایه بانش کرده همچون سرو قد
گفت با او کای نگار سیم بر | چون تن نازک ندارد سیم بر
ساختی سوز من دل ریش کم | شد مرا زین مرهم از دل ریش کم
عزت من داشتی این را جزا | حق تعالی بخشدت دور جزا
از دم او آن جوان گشته پیر | عالمی را در معانی گشت پیر
بد نه پیندی هیچ عزت گوش دار | نیکت از دل خواست عزت گوش دار
عزت از افلاک برتر دارد | ز آب بحر لطف برتر دارد ت



چیست بی عزت بعالم هیچکس — همچو بی عزت مبادا هیچکس
نیست با عزت ز دولت بهره‌ور — عزت ار داری ز دولت بهره‌ور
کاش خوش دل با عزت خوی کرد — خوش کسی شد کو بعزت خوی کرد

جهد کن ای دل که باشی نیک مرد — زانکه نبود در جهان چون نیک مرد
همچو نیک آنکس که نیکو کار کرد — نام او را چرخ نیکو کار کرد
هر که ترک بد کند نیکو کند — آری آری ترک بد نیکو کند
نیکویی میکن بنیکان و بدان — از بدی نبود بتر نیکو بدان
هر که نیکی کرد از بد باز رست — همچو گنجشکی که او از باز رست
کر بکار نیکوان سرگشته بود — چون بد است اندر بدی سرگشته بود
نیک مرد ار غالبست از نازلست — غالبا از جهت نقش نارسست
آنکه او گر دید با بد پابست — در بدیهایش از بدی بد پابست
نیک شد با نیکوان خلوت نشین — زعم بد با نیکوان خلوت نشین

در مثل

بود درویشی عزیزی خار بر — داشت همچون خاربن بر خار بر
میکشیدی روز و شب آن خار خار — بهر خارش بود دایم خار خار
شهر پر خارکش و فخار بود — جاه او با دولت و فخار بود
داشت در خار افکنی صد افتخار — زافتخارش بود دایم افتخار
روز و شب چون اشتران خار کن — چرخ کرد آن گفتی او را خارکن
چرخ دل همچون گلش خون کرده بود — گوییا آن خارش خون کرده بود
از درون کرم او هر دم بخار — سر زدی و در زدی آتش بخار
روزی آن محنت زده بر خار پشت — گشت صحرا دشت همچون خار پشت
دید شخصی غرق خون و خسته تن — چون سر شکسته او را سینه تن
رفت و بند دشمنان زو بر گرفت — و آنکه من چون دوستان در بر گرفت
بود آن بی آب را نان پاره — پیش او بنهاد زان نان پاره



نان چو خورد آن خام طبع تیره بخت / خواست تا بپیند چو اول تیره بخت
پیر را گفتا چه داری در میان / هر چه داری با من آور در میان
پیر گفتا [illegible] چیز [illegible] / فکر کی باید که من زین هم رهم
دید سوراخی بدانجا رو نهاد / تا درانجا آن بدنهاد
چون درون آمد در آن سوراخ تنگ / دید در خشت و زر نهاده تنگ تنگ
زین قضا گفت آدم انجسد قدر / بس بود تا مردم مال این قدر
ساعتی بنشست زان [illegible] ترش / لیک نامد دشمن او در پیش
دم بدم آن جوان درون روشن شدی / تا مگر پیدا کند پیر [illegible] شدی
دید ناگه در برون در جو یکی / از دو پای خویش در خون یکی
گفت ای بدکار حالت چیست گوی / گفت بد چون کان محنت راست گوی
گفت بد کردم من این سنگ و سنگ / زان در آمد چون ظلم با پالسنگ
آن حکایت گفت و نکه تن نزد / جان او کوس رحیل از تن بزد
ماند با آن تعلس او باش کنج / وان تن بد چون دل او بارنج

آنکه نیکو

آنکه نیکو کاشت شد نیکو درو / هم تو نیکو کار و هم نیکو درو
هیچ نیکی در زمانه بد نکرد / رو نکویی کن که بد جز بد نکرد
از بدی دوری ره نیکان بود / آنکه دور است از بدی نیک آن بود
جز نیکو یا زان باشد برخوری / کانتی گر نیک باشی برخوری

شاه ذوالقرنین چون شد شه نشان / زد همی بر دشمنان امیر و شه نشان
شهریاری داشت بر شاهان دهر / بود شهر آن شه و شاه آن شهر
فکر بند خطه در بند داشت / خاطر خود بهر آن در بند داشت
عاقبت آن خندق و دیوار بست / کانچنان کم او فتد دیوار پست
پیش شاه آمد یکی پی اختیار / بر کشید آهی ز دل بی اختیار
گفت شادی زین عمارت ساختن / بایدت زین به عمارت ساختن
زین اساس کش نهادی زود پست / بازکش دامن که این ده زود رست
کی شود معمور این ویران سرای / یک عمارت کن وزین بیهاده سرای



جون نه پسند بد بعالم خرگوش
تا نه بینی بد بعالم خرگوش

هر بد [illegible] کو عاقبت آمد بخیر
همچو نیکش عاقبت آمد بخیر

کاتبی جز بد نکردی [illegible] نکون
نیک اگر باشی نکردی سرنکون

[illegible] داری بود از شاهان دشت
گشت گردی دایما در کوه و دشت

[illegible] طومار بازو بند داشت
ذو بدی [illegible] بازو بند داشت

بر طلسم [illegible] نیکوان ده [illegible] بود
گر طلسم [illegible] ده دل رفته بود

جست [illegible] اقلیم از نعمت آسمان
دادش [illegible] آسمان

نیکویی کردن نکوتر رسته است
از بدی [illegible] که پل تنزر رسته است

هر چه بینی نیک دان و نیک بین
تا شوی هم نیک دان هم نیک بین

چاره نیکو نیست ور بیچاره
نیست تقسیمت اگر بیچاره

در [illegible] نه ای دل [illegible] است پای
تا بری پی را بمقصد [illegible] پای

کاتبی آنکس که کارش نیک بود
هر کجا رو کرد کارش نیک بود

مال داری

مال داری بود در شهر حبش
صرف را حق نمی شد کی حبش

کاروان از اصفهان آهنگ بود
در پس از جمله پس آهنگ بود

بود بسیارش غلام زرخرید
آن همه بودند و آخر زرخرید

در سفر بیچاره گردی سیم گرد
کس [illegible] آخرش جز سیم گرد

عاقبت رفت از جهان [illegible]
لیک بود او را دل از [illegible]

خلق میگفتند [illegible] دوزخی
خیر کم کردی کنون در دوزخی

دید در خوابش [illegible] جرم
کس ز لطف خود حق آمرزیده جرم

گفت گوی ای از گل غم شسته دست
ناگه ام آبت ازین گل شسته دست

گفت دیدم تشنه بر لب گفش
خود نخوردم آب و دادم [illegible] گفش

خورد آب آن تشنه همچون شب آب
تشنه شد جرمم بدان یک شب آب

نیک مرد از است دولت پایدار
رغم بد در نیک مردی پایدار

نیکویی کن بهر خود جا و بس
وز بدیهای جهان جا زود بس



گاهی چون خیر خواهی خوش بخسپ / جمله را گر خیر خواهی خوش بخسپ
باز حق جان آمد و تو باز دار / تا توانی از بدی جان باز دار

بود در طایف یکی پیر طواف / گرد طایف داشتی دایم طواف
روز و شب از منعمان زر بسود / می‌ستاندی پیر مفلس زر بسود
گرچه اندر جرم غم سودا نبود / سود از آن سوداش جز سودا نبود
در طواف روز بازاری نداشت / شب حضور و روز بازاری نداشت
لیک بر رغم بد آن هیچ کار / غیر نیکویی نبودش هیچ کار
رفت روزی تا که از طایف برون / طوف را چون مردم طایف برون
مجو اهل طوف بر سر بار داشت / فکر قرض و بار آن سر بار داشت
ناله آمد بگوشش آن چنین / گفت تا خود کیست چه نالت ای حزین
دید یک بیچاره را از جود و فرو / پای او رفته بسوراخی فرو
گفت کس مسکین بدارد دستگیر / در حقش نیکی کن او را دست گیر

بهر او آمد بدر دستش نبند / رفت و پایش بر گشاد آخر ز بند
چون روان گشت آن جوان عملدار / پیر را هم یافت مع غم گداز
دید آن سوراخ را گنجی نهان / وندر آن گنج نهان گنجی نهان
گشت پایان فقش در خشک سال / تازه چون آمدش از خشک سال
نیک و موسیت آن فیروز بخت / [illegible] بود فیروز بخت
از بدی چون خانه بر دادی بهشت / از بدی [illegible] دادی بهشت
هر که او از نیکویی سر باز زد / [illegible]
چون نبیند هیچ جا بد خواه نیک / [illegible] تا پی بد خواه
کابتی نیکیست کاریش پیش / نیکویی را از همه در پیش بین

ای دل مسکین بد اندیشی بد است / نیک اندیش و بد اندیشی بد است
نیکویی خوبد ندارد دور باش / نیکویی گر خواهی از بد دور باش
بد نهادان از بدی وارسته‌اند / لیک نیکان از بدی وارسته‌اند



نیک کن [illegible] وز بد روی بتاب — ورنه نیکت را شود بد روی خوش
نیک از نیک [illegible] وز بد بد نژاد — گر نماند به بود از بد نژاد
دور میدار از بدی در شش جهت — تا رسد نیکیت از سر شش جهت
هیچ نیکی را بعالم بد مباد — نیک باد اندر جهان و بد مباد
ور بیاید گو بهی نظر آور روان — صد نظر آرد نظیر آور روان

بود سلطانی لقب شاپور داشت — خسروی بر خطه شاپور داشت
بود در وقت رزم چون صد روی تن — داشت گویا رخت از روی تن
شهریاری بود با طبل و علم — ور عمل با علم در عالم علم
لیک باز عدل او برکنده بود — زانکه او را بال‌ها برکنده بود
مرغ ظلمش هر طرف پرواز داشت — بال‌ها بگشاده و پرواز داشت
گرچه آن شه مؤمن دیرینه بود — کمتر از نامؤمن دیرینه بود
داشت فرزندی چو ماه ده چهار — چون فزون شد سال او از ده چهار

چون یوسف بود خوبان به صد یکی — کم بود خوب آنجنان از صد یکی
بابدر میگفت کای شاپور شاه — چون تویی در مملکت شاپور شاه
ظلم نکند آنکه باشد کاردان — عدل را با چیره وی در کار دان
چند میگیری زر و یاقوت خلق — تا شود قوت توان یا قوت خلق
روزی از پند پسر شد تلخ کام — خواست تا سازد بشربت تلخ کام
شربتی را خواند و گفتا شربت آر — تشنه گردیدم بی‌من شربت آر
بود شه را زهر در جام نهان — شربتی را گفت در شربت آن
شاه چون از طبع زهر آمیخته — کرد شربت را بزهر آمیخته
آمدش از جانب چین ایلچی — کینه جو و ابرو پر از چین ایلچی
لیک چون او زد شربت شتی — وقت آوردن غلط شد شربتی
داد شربت گفت کای فرزند نوش — زهر را خود خورد و آن فرزند نوش
خواست تا نیکی نماید دست برد — لیک جانش را بدی از دست برد
هیچ بد نبود بعالم تن درست — بد مکن گر جان بود با تن درست



نام زانواع بدی دل دور کن / دانکه از جا پنت از دل دور کن
در بدی باشند همه بی شر و پی / گر تو نیکو نیستی بی مشرپی
کاتبی مشنو سر آواز بدان / کت بنشیند در پی آواز بدان

پادشاهی بود نام او فرح / زو درونها بود دایم کم فرح
خویش را میر و سپهبد داشتی / زعم هر شاهی سپه بد داشتی
نامهٔ عدل و وفا در می نوشت / خط بیداد و ستم می نوشت
خلق شهرش از یکی بود از دو تا / نیست بودی جمله را از غم دو تا
هر که زو کردی سوالی در جواب / بر جگر میخش نهشتی یک جواب
تا که آمد بر سرش شاه خطا / پی صوابی دید کار خود خطا
شد سوی شهر یمن آن بی یمن / خود به بهر یمن جیب او یمین
گفت خلق ده من ای کان بسیار / کان بگیرد هم ببینم هم بیار
تا روم و اقلیم خویش ام بجنگ / زانکه خم شد قد از ین بارم چو چنگ

لشکری

لشکری دادش فزون از صد هزار / یک نشستی آن سپه از صد هزار
چون سپه را برد و ملک آمد بدست / گفت در اینجا بسر بردن بدست
شد سوی شهر یمن آن فرخ نگر / کش سرا پی هیچ بود و سر نه فکر
گفت کای اهل یمن با جسم و سپید / جم منم اقلیم را با جسم و سپید
خلق گفتندش که ای مقبول قول / بی وفایی نیست مقبول قول
ما نکو کردیم و تو بد میکنی / پیش آید انچه تو بد میکنی
تا که ابری شد عیان یکباره سنگ / ریخت بر روی با سپه یکباره سنگ
ابر چونکه سنگ باران گشته بود / گویی او را سنگ باران گشته بود
سر بسر کردند از عالم کنار / خاک یک یک را گرفت اندر کنار
نیک را رسم بد اندوری بدست / گر همه نیک از بد اندوری بدست
از ره و رسم بدی دل پاک باش / نیک جان جو وز بد دل پاک باش
بد همیشه بد بدید آرد آورد / کاتبی آخر بدی دار آورد



بود در مغرب زمین افتاده‌ای / خاکساری در زمین افتاده‌ای
غیر سنگی زیر سر بالش نداشت / صد گدا از پیش و بالش نداشت
دل نمی‌انداخت هیچ آن بی‌جگر / گرچه از خون بود او را بر جگر
تیر آهش بود چون چرخ سپهر / می‌شد آهش ز ماه و چرخ سپهر
ناله کردی جسم لرزان همچو نغر / وز فغانش خلق را بودی نفیر
گفت شخصیش از عزیزان جهان / چیست مشتاق ای عزیزان جهان
گفت من بودم یکی بر نعمتی / داشتم چون منعمان بر نعمتی
با تنعم در سنین شهرها / گشت میکردم بعالم شهرها
روزی اینجا در گذر بودم سوار / دست بختم داشت از دولت سوار
بود اینجا ناتوانی دست تنگ / پایه فقرش وسیع و دست تنگ
گفت با من کای [illegible] ناخوش / [illegible] افزون از زه و همید ناخوش
بیست دست [illegible] / [illegible] بهر بر من زر فشان
گفتم ای بی حاصل [illegible] / طامعی داری تو چون طامع هنر

چون نه

چون نه بگسست از خلایق زرگری / از خلایق چند سیم و زر بری
چون شنود از بنده این گفتار گفت / گر نکو یابی تو خوب این نوع گفت
زود در وهم گشت خاطر کوفته / ور خطر دل شد چو خاطر کوفته
رفتم و شاه غضب را سر زدم / وانکه آن درویش را بر سر زدم
زان زمان سرگشته و حیران دلم / مانده در سرگشتگی حیران دلم
یک بدی کردم هزار آمد بدم / این همه بار بدی را چون بدم
این زمان می‌نالم از خود کرده‌ام / وین چنین بد کرده با خود کرده‌ام
کاتشی گر در نشیب آرد فراز / کم شود بر روی بیکان در فراز

بود در زابل یکی نوخاسته / فتنه بود از قضا نوخاسته
چون گل رویش شدی بستان فروز / غرق خون گشتی رخ بستان فروز
از سحر تا شب ز شب تا بامداد / خواستندش از در و از بام داد
خوش‌بو طاوس در هندوستان / کاکلش گفتی مرا هندوستان



هر دو چشم هندوی او ترک بود / فتنه و آشوب هند و ترک بود

گر قتیل او بجستی خونبها / غمزه اش گفتی که بود این خونبها

تا برآمد نام او در دلبری / بود بس بی جان ز جان و دلبری

گشت شیخی از بزرگان عاشقش / بود بس شیخ بزرگ آن عاشقش

بود روزی شیخ در خلوت بدو / داشت نیکو صحبتی خلوت بدو

گفت با شیخ آن نگار مه فروغ / کای ز شمعت آفتاب و مه فروغ

هست پندت شوق بخش و ذوق باش / پندگوی و شوق بخش و ذوق باش

گفت که بنشین بر نکشاد رخ / چون ز نقاشش چنین بکشاد رخ

نیکویی در آخرت نیکو بود / بد مکن تا آخرت نیکو بود

نقش با بد باخت چرخ مهره باز / گر تو نیکویی بکن دون مهره باز

کاتبی هرگز مبین روی بدان / تا نیفتی در بدی ناگه بدان

ای دل مسکین شنو پند مبین / نیک کن با نیک و روی بد مبین

قصه یوسف

قصه یوسف شنیدی بارها / وین همه غم کامدش با بارها

گرچه بد بودند بدخواهان او / گشت آخر نیک و بدخواهان او

در ره محنت بدان خاک رهند / زین طریق بد بدی نیکان رهند

نیک مرد از آنچه باشد بی شمار / وانکه بد بینی ورا بی شمار

ساغری کان نیکوانند در دهند / خوش بود در جمله خاک در دهند

کاتبی هر کس که با بدخو گرفت / نیک مرد او را بد و بدخو گرفت

ای دل مسکین قناعت پیشه کن / خدمت مرد قناعت پیشه کن

مرد قانع نیست الا سیر چشم / کم قناعت را نباشد سیر چشم

آنکه قانع گشت همچون گل شگفت / باش قانع گشت بو چون گل شگفت

بهر آزت صرف شد عمر دراز / آه از عمری که شد صرف دراز

از قناعت خویش را ره توشه ساز / راه پیش است از پی ره توشه ساز

چون ترا مادر پی این ره زاد / از قناعت جو پی این راه زاد



گر همی خواهی نظر ای خوش شنو — گوش کن وز من نظر خوش شنو

بود در ملک عدن عمان کفی — داشت گوهر پاش جو عمان کفی

کف جو در بخشش گهرباش آمدی — هر که بودی در گهرباش آمدی

پاک گوهر پروی کان دست بود — در زر افشانیش جو کان دست بود

پنجه گر با رستم دستان زدی — رستم از حیرت بهم دستان زدی

کس نبودی در کمان همتیر او — وصف تیری گر کنم هم تیر او

نی بجوشش بود بر والی ابصر ف — زر بپاشیدی و کردی باز کف

جون رمه با سید رعیت شبان — لیک بود او گرگ روزان و شبان

خلق با دایم بوا و بیلاه داشت — ملک از و دایم بوایل راه داشت

دید روزی شه گدایی مهر جهر — نور باشانش جو ماه و مهر جهر

از توجه تازه بودی و بجاو — این کهن سوو دار ساندی و بجاو

راه در رسم عشق و عقل از ار داشت — جون دل عاشق دل از ار داشت

آمد و بنشست

آمد و بنشست تا شیلان کشان — پیش شه رفتند و شد شیلان کشان

سفره بردندش ولی جیزی نخورد — زانکه نی خواهش همی برد و نه خورد

شاه گفتش کای سکندر آیینه — هست صافت جون سکندر آیینه

سوی راحت نیستی راغب درون — جز ز رحمت نیستی راغب درون

گفت شاها تا کی این گفت و مگوی — گر شهی ایمنت زین سیم مگوی

جند حرصت کین بگیر و آن بکش — کار باید این بگیر و آن بکش

جون نداری بهره زین شیلان بری — جند بهر دیگران شیلان بری

با قناعت روز و شب باشد بعید — بی قناعت زین طرب باشد بعید

جون حریصی نیست از صاحب دلی — در قناعت کوش اگر صاحب دلی

کاتبی از حرص دایم می رمد — زانکه جشم دید از و بیند رمد

بود امیری در عرب جابک سوار — کم بود مانند او جابک سوار

داشت با اهل نظر اعتدال — بود از و دایم زمان با اعتدال



ظلم از او آوازه صد باره بود | عدل او اقلیم را صد پاره بود
لیک هرگز نبود صاحب التماس | زر نمی کردی ز صاحب التماس
بود پیدا او دیری ناسپاس | گفت با ظلم تو دارد ناسپاس
از رعیت چون شهان زر ستان | بهر خرج خویش سیم و زر ستان
از محیل آموزه مردم پوستن | تا بکی خواهی همه دم ساختن
گفت چون این خسروی دارد فنا | در جهان درویش باش و بی من آ
چون کستاندن بود باز ایستاد | خرم آنکس کو ازین بار ایستاد
بنده سلطان قناعت دوستم | نیست چیزی جز قناعت دوستم
از قناعت به مدان سرمایه | زین نیابد خوبتر سرمایه
کاتبی کرد از قناعت رهبری | ختم کرد و بر تو رسم رهبری

خواجه بود و لعب سرخاب داشت | خاطر او میل با سرخاب داشت
لاابالی خواجه می خوار بود | واو مدام از خوردن می خوار بود

٤٤

دایما

دایما بودی شراب و شاهدش | بود آن هر دو بعشرت شاهدش
بس که نوشید او می و شاهد ساخت | مال خود را در می و شاهد بباخت
آخرش از فقر یکتا نان نماند | بهر قوت و خرج یکتا نان نماند
گر قناعت داشتی آن مال دار | بهر قتل او نگشتی مال دار
بی قناعت هست دایم سر گران | ور سبک گردد شود از سر گران
گر تو درویش جهانی ور نئی | تا قناعت نیست آدم کی ئی
چون قناعت داشت آدم شعار | بی قناعت کی شوی آدم شعار
کاتبی هست از قناعت ناسپاس | بی قناعت کمتر است از ناسپاس

سرو قدی بود نامش گل بهار | داشتی چنبار او را گل بهار
چون گل آن حسن خندان روی داشت | گوییا از گلهای خندان روی داشت
بس که نازک بود آن نازک غلام | داشت در خوبی بسی نازک غلام
عالمی خاطر پریشان داشتی | عالمی خاطر پریشان داشتی

٤٥



[illegible] بود — مهر ورزان زاجر او در خور نبود
خور نه چون رخساره سیماش بود — خور رخ آن مهر و مه سیماش بود
گل رخی با شیوه و نیرنگ بود — لاله را چون او نه بوی و رنگ بود
گرچه از عشاق بیزاری نداشت — یکنفس پنهان نیازی نداشت
داشت حسن اما نبودش مال هیچ — با وجود حسن چون بود مال هیچ
بود او را همدمی کوتاه نگر — تنگ عیشش چون مردم کوتاه نظر
گفت روزی کای لطیف خوب روی — کم بود چون روی خوبت خوب روی
چند جور و غم ز درویشی کشی — دل نشد سیرت ز درویشی کشی
پیش شاهی رو که گردی زود میر — گر نخواهی شد به محنت زود پیر
گفت خود را بنده با حق داده‌ام — دل چو جان را بنصیب با حق داده‌ام
جز قنیعان را نباشد غالبی — گر قنیعی از غم نازل غالبی
جز قناعت سر بسر در دست و بس — هم قناعت آورم در دست و بس
غیر قانع را مدان آزاده مرد — بی قناعت کی بود آزاده مرد

هر که قانع

هر که قانع نیست کافر نعمت است — کی کجا لایق بکار نعمت است
کاهلی باشد حریصی شرکی — حرص اگر همراه داری شرکی

بود شیخی در صفاهان نیکو کار — صبح و شامش هم وداد نیک کار
بوی او هر جا شدی چون بوتراب — زنده گشتی هر زمان زان بوتراب
سالک در این پی گم کرده بود — پیلک و مسلک را چو بی گم کرده بود
همچو دریا سینه در شور داشت — در سر شک خود جهان پر شور داشت
بود از نسل شهان اصل پاک — نخل فرعش بود همچون اصل پاک
گرچه آن صاحب نظر ابدال بود — همتش هم دولت ابدال بود
روزی آن خلوت‌نشین در حجله بود — حجله هر آن کان قید حجله بود
در دم تسبیح و وقت گفت و گوی — آمد آوازی ز شیخ و گفت و گوی
تا ترا مقصود ازین تسبیح چیست — تا غرض زین خرقه و تسبیح چیست
کام تو گر هست این داری منال — به ز دین دار اج دین داری منال


ور بود مقصود ازین دنیی ترا / ده درم بر زر ازین دنیی ترا
شیخ بگشاد از زبان قفل دهان / گفت ای روزی ده و روزی رسان
حرص کرده زار و درویش چون بهم / جز قناعت زین نگرداند بهم
با قناعت هر که باشد سینه صاف / باشدش از زنگ محنت سینه صاف
سرور آمد حرص در پای او فکن / سروری چون حرص در پای او فکن
حرص را مگذار در سر حسد دل / بو که یابی پای تا سر حسد دل
نیست حاجت گشتن کوه و کمر / در قناعت بند چون مردان کمر
کاتبی چون حرص گردد پنجه تاب / از قناعت در زمانش پنجه تاب

ای دل احوال جهان بشنو ز من / نیست حاصل ز دنیا و زمن
طاعتی کان مرشد از حق کند ادا / تا شوی حق را بنعمت حق گزار
میل دل چون با شهادت باشدت / زو مدد وقت شهادت باشدت
پنج وقت و پیش هم مکن صلات / بر نبی میکو سلامی با صلات

دار مال

دار مال خود زکات بیخته / مال او بی از زکات بیخته
ماه روزه چون بیاید روزه دار / تا بپایی پس آن چون روزه دار
و آنگهی چون پاکان کعبه رو / با صفا آمیز و راه کعبه رو
چون زایامت باور داشتن / باید اینجا جمله باور داشتن
نیک خواهی بنده و آزاد باش / بندگی کن ور نه آزاد باش
بعد از ینها کار عشرت ساز کن / مست شو آهنگ جام و ساز کن
خویش را میدار خوش این پنج روز / زانکه گردد بس ازین پنج روز
چون بمحفل مجلس آرایی پس است / گر بمحفل مجلس آرایی بست
بهر عشرت چون بر افروزی چراغ / خوش بود منزل چه صحرا و چه باغ
سبزه چون گردد در روی سهی جوی / لاله روی و کناری سبزه جوی
چون تموز آید نشین در باد گیر / عالمی خاکی همه تر باد گیر
در چمن می باش هنگام خزان / تا برت برگ خزان آمد خزان
ماه دی خانه چمن گلنار ساز / روی خود از گرمیش گلنار ساز



باش صحبت جوی با خوب و لطیف / تا نماید صحبتت خوب و لطیف

باکه و با نه زبان بازی مکن / لب به بند و با زبان بازی مکن

باش سلطان را دعاگو روز و شب / دور از و باش و دعاگو روز و شب

کارها را جز به دستوری مکن / ور شهی بخشند دستوری مکن

چون رفیق سید و عالم شوی / در معانی سید و عالم شوی

با سخن دان باش دایم هم سخن / از سخن به نیست چیزی هم سخن

باش از خلق جهان کم امید / داشتن شوان بسی از کم امید

نیکویی کن در حق خلقان حق / زانکه میپسندد این همه خلق آن حق

خدمت مرد نکو اندیشه کن / چون کنی فکری نکو اندیشه کن

هر که او همره با اهل را باشد / زعم هر نا اهل اهل را باشد

دوستی کس نفس را و کم زبان / تا جو اهل سود باشی کم زیان

سپاه لکی باید درین ده روزه دوان / نیست رسم کاهلی درین دوران

چون نخواهد داشت سود این خانمان / دل منه زنهار بر این خان و مان

در بیان خوبی نظر ای راست قول / قصه آدم کنت نماید راست قول

پادشاهی بود با جاه جمال / بردی از دیوان مصد جون کمال

مهر قدری بود کس عالی جناب / همچو خورشید از علو عالی جناب

شاه را کل عارضی در پرده بود / از غم او عالمی در پرده بود

گرچه بودی نخل بار چمن او / شاه کم مایل شدی بر چمن او

گفت روزی شاه را که تاج دار / تا قیامت ملک گیر و تاج دار

بی غم عشرت نیست یکسر عمر گاه / خرمن عالم بود بی عمر کاه

نیست میلی بدین زاد عرب / نیست از لطف تو این معنی عجب

گشته چون نخبت رو کرد آن زمین / این که فرمودت که رو کرد آن زمین

باده کش با گلرخان می عرق / نوش کن با گلرخان چون می عرق

شه چو بشنود این از او خورشید وز / شد فروزش از نه و خورشید وز

غصه و غم شست و عشرت پیشه شد / بعد از آنش رسم عشرت پیشه شد



هر کرا ذوق دل آمد پیشکار / رفت چون اهل صفاش از پیش کار
خویشتن با ساز کار عیش به / زانکه نبود هیچ کار از عیش به
کابتی رسم طرب جزوی مدان / ور کسی داند تو بیش جزوی مدان

پادشاهی بود در شهر سرای / کاسمان یک طاق بودش از سرای
نام شاه باپسه داراب بود / که بزرم آن سپهدار آب بود
لشکر بسیار باید داشتی / خسروان را آنچه باید داشتی
لیک هیچ از عیش دلشادی نداشت / جان غمگینش بی دو دل شادی نداشت
تا که آمد دشمنی کین آزمای / گفت رو از ملک ما کین آزمای
شاه چون آن خسرو لشکر سوار / خویشتن کم دید با لشکر سوار
لیک در هنگام جنگ کوشش کوش / نامدی در دیده الا خاک گوش
بیکر قشد از سپاهش نوکران / هر که بود از کهنه و از نوکران
آه آن عشرت که دا از غم رفیق / منهزم گشت و شد او را غم رفیق

خیل جوید

خیل جوید شاه عیش اندوخته / شاه آزاد آن که عیش اندوخته
پیت شاه عیش چون دولت قرین / باشد آری عیش با دولت قرین
کابتی شد پی مدار آرش دور / ذوق کن خود را مدار از عیش دور

چون سکندر شد چنین آیینه ساز / مدتی بگذشت و داد آیینه ساز
یافت زان آیینه آسش گیتی نما / نام آن آیینه شد گیتی نما
چون سکندر خسروان آیینه را / دید روشن گشته آن آیینه را
با حکیمان گفت آن نیکو مقال / کای شما را داد لطف و نیکو مقال
بود قصد آیینه روشن دلم / تا از آن گردد چو جان روشن دلم
عاقبت بنمود آن آیینه روی / بر مثال مهوشان آیینه روی
کردم آن آیینه را هر سو نگاه / گرچه بد دارم تن خود را نگاه
جان من چون غم آزاری نیافت / کیست کش از غم دل آزاری نیافت
خرم آنکس کو درین عشرت بساط / روز و شب انداز از عشرت بساط



ملک تن را بند شهر آیین عیش — خوش بود در ملک و شهر آیین عیش
کاتبی شاد ایم در عشرت دلیل — شاد شو چون شیخ ترا عشرت دلیل

چو خسرو عادل درون نوشیروان — کش روان بادا زحق نوشین روان
ملکت خود را بعدل آباد کرد — نام آن اقلیم عدل آباد کرد
بود روزی پادشه خاطر ملول — گشت مجلس را از آن خاطر ملول
زانک او را بود خصمی زبردست — او برون آورده بود از زیر دست
در زمان بوزرجمهر پاکدل — گفت شاها ساز از غم پاکدل
هر که با خسرو نشان می‌چیرو — عاقبت بر باد همچون خس رود
غم نه در خورد سپهر و غمخور شود — حیف باشد آنکه شه غمخور شود
چون رباطی هست عالم برگذر — عیش کن این یک دو روز و برگذر
عیش را چو بنده جان آسوده است — عیش جو را دل چو جان آسوده است
کاتبی [illegible] — زانکه چون عشرت نگردد بار یافت

ابی‌عام

این عالم رخان ولن بر باد عشق — آنکه رقش خال ولبان باد عشق
جز غم موی و رخ لیلی نداشت — صبر بی او روزی و لیلی نداشت
روز تا شب ناله و فریاد کرد — یاد از جان خود نه از فریاد کرد
خویش [illegible] — بود هر جا عاشق بدنام داشت
گفت او را [illegible] — شرم دار از کار خویش و بای آه
چند گردی در قبل وار [illegible] — غیبت از سنگ ای واده تن
گفت مجنونش که تو دوری ز ذوق — بنده را هم می‌دهی دوری ز ذوق
نیست همچون کوی لیلی عیش جا — زانکه جز آنجا ندارد عیش جا
تر دم دپر جگر خواری خوشست — مرد پر دل را جگر خواری خوشست
هر که او را بود میل گلرخی — داشت بر خون جگر خون گلرخی
وانکه پیش عید خود قربان بود — سرخ رویی باید و قربان بود
کاتبی عیش از شراب عاشقیست — [illegible] عاشقیست



بایدای دل همدم غیرت شدن
نی انیس صحبت غیرت شدن

راست شو مانند تیر و جو کنار
از گلستان طبایع جو کنار

ترک کثرت گیر چون خلوت گزین
کثرت آمد با کزین وحدت گزین

نقش‌ها را مانده دل در نقش بند
چون نماندش نقش نیکی نقش بند

گر نه میلت جانب غلت بود
همچو معزولان ز دین غربت بود

جهد کاری کن که بعد از خیر باد
عالمی گوید فلان را خیر باد

گر درین صحرا چو زنگی ور چو گور
عاقبت رنگی نه بینی غیر گور

در جهان شد صد شه و او ننگ بست
غیر خون از خنجر او رنگ بست

کار نیک آغاز کن انجام جوی
هستی از می بایدت آن جام جوی

آنکه نبود مست این مینای نیک
ناله و رخ زرد باشد همچو ریگ

هر چه جز ترکیب از وی گیر ترک
تا ترا خوانند مردم ز اهل ترک

بایدت در هستی سر باختن
بلکه هستی جمله بر سر باختن

بیست بگرفتن

نیست بگرفتن سر خود سپری
سر نه باشد که باید سپر پری

پیش ما جز بی سری آهنگ نیست
شاه دان آنکو سر آهنگ نیست

نیست دوزخ قلزمی بر سوز و تاب
دوزخی هر تن که شد کو سوز و تاب

گر نکو چین بود نیکو ختن
آن نیز زد جملگی یک سوختن

نیکویی کم جو گزین خلق دو دل
راست شو آن یافیض همدم دو دل

غیبتی جو از خلایق نی حضور
تا با کمال غیب باشی در حضور

چون ترا از جملگی غیبت بود
صد حضور و ذوق از غیبت بود

حکمت کار خداوند کریم
کی تو آن دریابی از حکم کریم

فکر او جز با سپهر و شمس نیست
واگر از بر تر جان جز شمس نیست

بگذر از افلاک و حق را کرد گرد
چیست دل دادن شیخ گرد گرد

هر که را شیخ قامت خبرست
دانش از راه قامت خبرست

جان ثابت هر که را سیار شد
کی اثر ثابت و سیار شد

از منی و ما رسد دل را شکن
کس نگوید جان کن و دل را شکن



اصل ما چون قطره خند از منیست / چند ما را دعوی ما و منیست
جان وحدت جوی شد کثرت گذار / جان وحدت جوی شو کثرت گذار
از خلایق بگذر و حق دوست باش / ترک باطل گیر و با حق دوست باش
گر بشاه و خیل باشی آشنا / بایدت در بحر غم گرد آشنا
ور شوی یار وزیر مال بر / از زر خود دیگی خوری مال بر
حب اهل علم دان عین طمع / عین علم جمله شان عین طمع
شاعر آید نام تو چه سخن کند / آن تماش و سیم توسن جر کند
سیر کن چون سالک عالم نورد / با سلوک و سیر شو عالم نورد
خوش برو در راه وحدت بربن وجوی / کام دل از اهل وحدت بربن وجوی
با سپاه نفس خود شو تیغ زن / تا شوی شه با سپاهش تیغ زن
این چنین هر جا نبرد دارد کسی / پیش تیغش سر نبرد دارد کسی
خانه جبر گیر و جار الله جوی / علم عالم رو جو جار الله جوی
تا دل و جانی نگردد در استان / حق نجوید هر گز نیاز در استان

درمثل

ور مثل خواهی بیارم در زمان / آنچنان کش مثل نبود در زمان

حضرت احمد که هست او صدر بدر / چون سپه می برد سوی جنگ بدر
حمزه را دید او بتیغ خونچکان / گر سر شمشیر بودش خونچکان
گفت چون عزمم شد مرا در رزم تشت / زود گرداند عدو زان رزم پشت
لیک چون شد جنگ را فرصت بحسیم / داد ایزد جنگ را فرصت بحسیم
شد شکسته لشکران سر خیل را / ماند و دید او [illegible] شه از سر خیل را
دشمنان تنها و او تنها بماند / آنچنان جا [illegible] تنها بماند
ناگهش جبریل پیش آمد فرود / گفت [illegible] نوی از تو فرود
هر که او ترک غم گفت و خیال / روی [illegible] سعادت با وخال
مرد حق جو چون شود خلق التفات / جان کش [illegible] بپذیرد از خلق التفات
کاتبی میجوی حد نیستی / زانکه با هستی موحد نیستی



بانی کعبه خلیل با [illegible] | آنکه داشت اصل کعبه صدق و صفا
ذکر حق [illegible] | مرغ جانش داشت خط در ج بال
حق چو تو آن دو [illegible] | بهر سوز هر دو آتش تیز شد
لیک همچون مردم فرزند دوست | زعم دشمن بود با فرزند دوست
گفت قربان ساز بهر من ولد | زانک قربان من آمد من ولد
بهر قربان گرچه گفت و شنید | فایده کم بود از آن گفت و شنید
عاقبت فرزند خود را برگرفت | کرد خنجر تیز و ره را برگرفت
خواست تا چون مرد او زجان جدا | جسم پاکش را کند از جان جدا
جبرئیل آمد که ای آزادکش | پای در دامن این آزادکش
حق تعالی داد فرزند آن تست | فوج کن قربان که فرزند آن تست
نیست راحت با علایق دوستی | دار دشمن با علایق دوستی
از زن و فرزند با ما وای تو | هرچه دوست جز ما وای تو
کار فرض و سنت و واجب بود | از خلایق قطع دل واجب بود

تا بخلقت

تا بخلقت کاتبی وصلت بود | کی بحق چون واصلان وصلت بود

بود شیخی را بهر ناخن شفق | بر همه خلق جهان بودی شفیق
چهره اش در رنگ چون نارنج بود | از ریاضت بود آن نی رنج بود
بود همچون چرخ ازرق کسوتش | بلکه رشک چرخ ازرق کسوتش
گفت در خلوت بدل روزی نزار | کای دل و جان پیکر خلوت نزار
مرد ما نزار سر در قبض و بسط | چیست گفتارم برای بسط و قبض
تا یکی چون باطلان کم صفا | گرددم از جان و از دل کم صفا
هاتفی گفتش که ای اسرار فاش | چند خواهی گوش با اسرار فاش
وصل با عالم چه حاصل فصل به | وز همه یابی ترا این فصل به
مشنو از اینجا کسی گوید دو بیت | بر احول ساختن اینجا دو بیت
کاتبی ترک آمد از پیر ماورا | کی توان بردن ره پیر ماورا



خسرو غزنین شه محمود رای | داشت همچون اسم خود محمود رای
چرخ تا گرد جهان گردیده بود | نا کسی همتای او کم دیده بود
پیکرش در گلشن محمود گیاه | گل نبودی و دگر مردم گیاه
داشت آن گردون فر انجم سپاه | پیشه در عرض از انجم سپاه
روزی آمد از قضا آن مهر تیغ | کش فلک بودی کمان و مهر تیغ
آمد آوازی بگوشش صبحگاه | کخورت دیهیم و تخت صبحگاه
تیغ کش گردیده و خلق کش | من نگفتم تیغ کش با خلق کش
که کشی مردم بتیغ و که بسیم | این غرامت از تو و صلت بسیم
گر برای ماست این سکه مدان | ترک اینها گیر و جز ما را مدان
سوی وحدت دست جانان زنده دار | با میران خویش را با زنده دار
جانب کثرت بپوید راه دان | سوی وحدت پوی ای راه دان
کاتبی در کنج وحدت با قشار | غیر وحدت دان چو خاک با قشار

زاد درصحرا

زاد در صحرا یکی آهو بره | شد دوان دنبال او آهو بره
آهوش گفت ای ز حلم بار شاخ | دارم از فکرت درین نی شاخ شاخ
گوشه گیر از پی من باز گرد | گر وجودت بر نیارد باز گرد
از کمان ناوک افکن گوشه گیر | گرنه در قید او فتی چون گوشه گیر
بره میرفت از پی او در چرا | چون او غافل ازین فرمان و چرا
بود در نخجیر شاه شیر صید | گاه کردی بیر و گاهی شیر صید
دید آن آهو و آهو بچه را | ساخت صید خود آهو بچه را
با خود آهو گفت تا بودم فرزند | بخت من با صاحب فر می فرزند
کاشکی این بره نمی بودی مرا | باز از بر جان سپنی بودی مرا
این زمان با آنکه زار و غمخورم | از برای بره با خود غم خورم
مرد کثرت چون نباشد شادمان | چون موحد مرد باش و شادمان
کاتبی از هر دو عالم فرد باش | چون سخن دان پی دو این فرد باش



ای دل آواره بی جانان مباش / جان خود را جو چو بی جانان مباش
در ره عرفان در آور سر براه / تا شوی چون اهل عرفان سربراه
هر کرا جان هست این مطلب طلب / پی رو پرورده بود طالب است
از خدا چیزی مجو گر طالبی / زانکه این باشد نشان طالبی
گر بود میل تو با باغ جنان / یابی از باغ جنان داغ جنان
ور دلت را میل با حورا بود / بر تو باغ روضه با حورا بود
ور بغلمان باشدت میل و قصور / باشدت در همت عالی قصور
آنکه دور از کوثر و طوبا بود / او مخاطب در لکم طوبا بود
آنکه جانش طالب با میوه بود / ور دیا من میوه را با میوه بود
های و هو را جو کز اینها خوش سوی / بشنو اینها را گر اینها خوش سوی
هر که او واقف نشد زین های و هو / نزد اینها نیست او را های و هو
جا عوض کرد آن مثال چار باغ / از پی گلگشت تست این چار باغ
دار عشق اوست دار میوه دار / میوه گر خواهی طلب کن میوه دار

نخل این

نخل این باغ ار نشو بر طراف / جز بصورت نیستشان با هم خلاف
بار اگر قربت بود دور بار دان / فرع باشد هر دو اصلش یار دان
گر گل آن بی ورگ آن بی بود / چون دو تن آن دو پی آن بی بود
نخل عالم را تو بی چون باز شاخ / بر بود با میوه های تازه شاخ
تا دو بی میوه بجوید بار در / چون شکوفه کی دهد بر بار در
نخل عالم شاخ تر میوه کلام / نیست جز این در احادیث کلام
ای دریغا دیده حق بین کجاست / دیده حق بین کجا حق بین کجاست
کهنه و نو راست حق دیرینه یار / باش با هم صحبت دیرینه یار
هر یار کهنه فردوسی خوش است / تا نکویی کهنه فردوسی خوش است
هر که دارد خویش را در بند کیش / بس که آزادی برد از بند کیش
خود فنا شو عشق را از عالم مقام / زانکه بند ها عشق با قائم مقام
بی خماری نیست در دنیای دنی / با گلی نیست می و جام دنی
نخل دل را ملبا امل پیوسته / با چنین پیوند بد پیوسته



عقل را بگذار و عشق افزوده باش / پس مثال اهل عشق فزوده باش
جون بعالم عشق ورزی به بود / جون بعالم عشق ورزی به بود
جون نبازی صد گرت بهر عشق / کی بری از باغ وحدت بهر عشق
هر که گشت از ابر جان وحدت نثار / یافتش شاه دل از وحدت نثار
کهنه دریاییست وحدت بحر موج / بلکه هست از آب او صد بحر موج
از یکی دریاست این چندین ثمر / جون ببینی جمع شان دریا ثمر
اصل نخل عالم آمد یک نوا / بی نوا را این نو بخشد نوا
ذات میدان و احدیت میدان بینش / مرد میدانی اگر میدان بینش
ور همی خواهی مثال از راز دار / چشم کرد و گوش با این راز دار

از خدا موسی [illegible] شد رویت طلب / گفت دارم دیدن رویت طلب
دیده ام سوی چنین خواهد دید / چشم آن دارد که خواهد دید
گفت ای موسی تحمل نیستت / ور بود گردد تحمل نیستت

لیک بگشا چشم وان گه را ببا / از یکی عکس من آنگه یار بین
ریخت از بیم جو موسا طور دید / بر وجود خویش موسا طور دید
از تحیر زار و طاقت طاق شد / حیرتش افزود و طاقت طاق شد
گر نگشتی نیستی او بیشتر / کی شدی از خون خویش بیش تر
موسی حق این دو اثنی نیست / کی بود وحدت جو اثنی نیست
از تو تا با حق بود یکبار موی / زنده شو آن خواند بر خویش مثنوی
کاتبی در ملک جان بی تن درآ / در سماع عشق با تن تن درآ

شیخ ده منصور خرمن سوختی / جون شد او را زرع و خرمن سوختی
خلق شهر و روستا در جار سو / سنگ بر وی میزدند از جار سو
گفت اینها گر نوازندار کرند / یکسر موی نیست زین قوم کرند
گفت شخصی کای فلان گرد زین / هر کسی گفتند که زین سان دین
گفت انکو عارف پاکیش بود / کافرم از کفر اگر باکیش بود

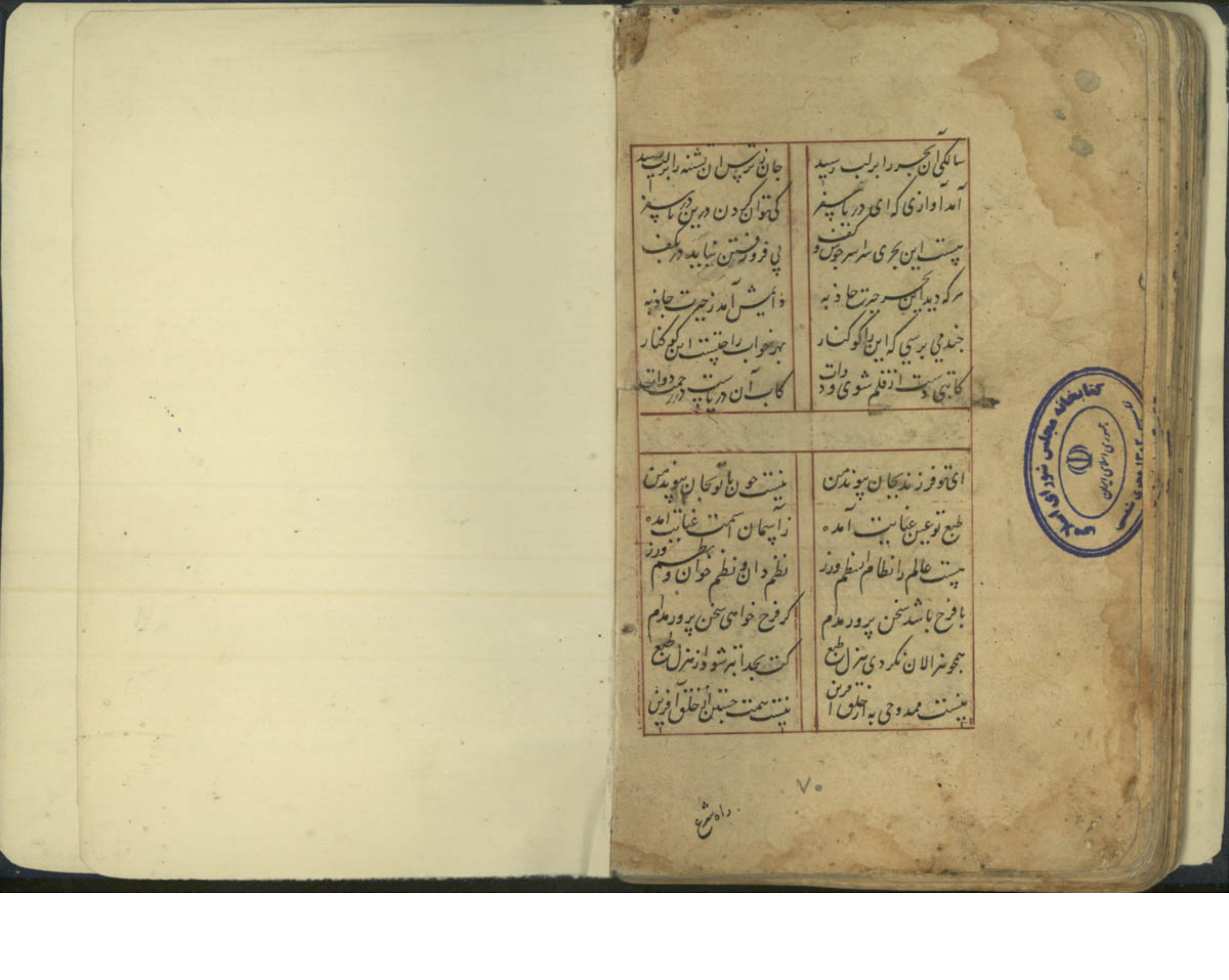


ور همی ترسانیم از چوب و دار   غم نه دارم نیست در دیر تبه دار
در چنین حالت اگر بودی حیات   کی مرا میخواندی ز اهل حیات
تا مرا زین سان که پستم ساختند   نیستم با آنکه پستم ساختند
تا که نامم در جهان منصور شد   این صدا در سمع من منصور شد
رشته هستی مرا تا رشته گشت   بیکرم از ضعف همچون رشته گشت
زان تبرک جمله عالم کرده ام   تا بود مشهور عالم کرده ام
خرم آن جان کز جو وحدت یافته   کز تنش گم گشته وحدت یافته
کاتبی جانی کز از خود مرده   ور نگشتی مرده از خود مرده

بود در شیراز مضطر حالتی   داشت آن افتاده مضطر حالتی
آن جفاکش داشت یار بر جفا   دائما می کرد با او پر جفا
بس که بود آن خسته خاطر اندم   نی مجال گفت بود او را نه دم
تا کشش جان از جفا دل سیر شد   همچو جانش از جفا دل سیر شد

همدمی بودش درونج کر بعشق   گو همیشه عشق ورزیدی بعشق
شد بر آن همدمی خون گشته دل   گفت گز درد و غمم خون گشته دل
روز و شب آن قاتل تیغ آخته   از برای قتل من تیغ آخته
از لب آن کینه ورز دو کام   مشکل از یابد دلم بی زور کام
گفت روز عاشقان زاری بود   آنکه زین بگذشت بازاری بود
گر بزور دستمی و اسپند بار   بر سر آتش شوی اسپند بار
کارت آن بهتر که بی نیرو بود   ور به نیروی تن بی زور بود
کاتبی بی جسم و قلب و صدر شد   در سپاه عشق قلب و صدر شد

هست دریایی فراز کوه قاف   خیزد از موجش نقوش جا و قاف
نام آن دریای بی پایان بود   جای بی کشتیان بی پایان بود
آب او را چون بپاید موج خیز   آسمان را گوید از هر موج خیز
نی در آنجا صبح باشد نی دگر   هر که رفت آنجا نمی آید دگر



سالکی آن بحر را بر لب رسید
جان ز تن پس آن تشنه را بر لب رسید

آمد آوازی که ای دریا پیغز
کی توان کردن درین دریا پیز

چیست این بحری سراسر جوش و کف
پی فرو رفتن نیابد در بکف

هر که دید این بحر حیرت جاذبه
وانیش آمد ز حیرت جاذبه

خندمی برسی که این دریا کو کنار
بهر جواب را چیست این کوه کنار

کاتبی دست از قلم شوی و دوات
کاب آن دریاست در جمع دوات

ای تو فرزند بجان پیوند من
نیست چون با تو بجان پیوند من

طبع تو عین عنایت آمده
ز آسمان آن سمت غنایت آمده

چیست عالم را نظام از نظم و نثر
نظم دان و نظم خوان و نثر و رز

با فرح باشد سخن پرور مدام
گر فرح خواهی سخن پرور مدام

همچو نزالان نکردی منزل طبع
کن بجد آتبر شو از منزل طبع

نیست ممدوحی به از خلق آفرین
نیست همت جستن از خلق آفرین

داه شرع

